**شاپور احمدی**

**نخستين ساعت**

خدايا

بگذار

اين فرشته

كه از خاك

و آتش گُل سرخ

آفريدي

پيشاني‌ام را

ببوسد

همان گونه كه

دو چكاوك كورت

لحظه

لحظه

خاكستر روشنايي را

مي‌درند.

خدايا با سر سنگين

ديدگانم را

نمي‌توانم بدوزم

به پيكر پسينگاه

به آبراهه‌ي بي‌تاب

كه هر دو سايه را

راه مي‌بَرَد

به دالانت

شاد و

نزار

خدايا.

**دومين ساعت**

بيا دوباره

كنار سبوي گِلي

جا خوش كنيم.

\*\*\*

زانوان چوبين پسينگاهان

تنه‌مان را

دلواپس

دربر گرفتند.

\*\*\*

چرا بشتابم

تا تيغه‌هاي

رودي سيمين

حتي زنده

اما در سياهه‌ي

ايام

به تيررسمان درآيند.

\*\*\*

بيا

تاجي

بنشانيم از

حصير فرسوده‌ي ماه

و لت‌وپاره‌هاي

آهوان

بر غبار تارك خود.

\*\*\*

و شب

شرمگين

به شاپرك هيكلمان

صاعقه‌پوش

خيره مي‌نگرد.

**سومين ساعت**

قلب را

تنها خورشيد

به جا مي‌آوَرَد.

شيفته‌ي

تكه‌هاي تاريك و

نمدار

زير كماني

كه بارها

فانوس الماسگون آن را

برگرفتم،

سترون

اما زيبا بودم.

حلقه‌اي خواهيم ساخت

اين بار

با خشمي پنهان

آنجا

كج‌وكوله

]و پس از ما

فرو خواهد ريخت.[

بر كپك و

جلبك مهربان.

زبان و تن به‌شوخي خواهند شكفت

و آفتاب را

ديگربار

در چنبره‌ي نازك خود

به دست خواهيم آورد

و نشت مي‌كند

در قلب

و گلِ سرخِ شادي

بي نشاني

و لرزشي.